

درس پنجم

چوپان درست کار





درس پنجم



چوپانِ درست‌کار

روزی بود و روزگاری. مردی بود که گوسفندان زیادی داشت. او آدم درست‌کاری نبود. اما چوپانی داشت که از گوسفندهای او نگه‌داری می‌کرد و مرد درست‌کار و راست‌گویی بود. چوپان هر روز شیر گوسفندان را می‌دوشید و به خانهِ صاحبِ گوسفندها می‌برد. او هم آب در آن می‌ریخت و شیر را دو برابر می‌کرد و به مردم می‌فروخت. چوپان هر بار او را نصیحت می‌کرد و می‌گفت: «این کار درست نیست.» اما او به حرف‌های چوپان گوش نمی‌داد و لبخندی می‌زد و می‌گفت: «تو چوپانی ات را بلکن و مزدت را بگیر!»

یک روز که چوپان، گوسفندان را به چرا بُرد، باران شدیدی شروع به باریدن کرد و سیل
بزرگی به راه افتاد. چوپان برای نجات خود، بالای درختی رفت اما سیل همه ی گوسفندان را با
خود بُرد. چوپان نتوانست هیچ کاری بکند. ناچار پیش صاحب گوسفندان رفت و گفت: «سیل

گوسفندهای تو را برد.»



مرد گفت: «من باور نمی‌کنم. آخر این همه آب، ناگهان از کجا آمد؟»

چوپان گفت: «شنیده‌ای که می‌گویند قطره قطره جمع گردد، وانگهی دریا شود. این سیل، همان

هایی است که تو در شیر می‌ریختی و به مردم می‌فروختی.»

مرد با شنیدن

حرف‌های

چوپان در فکر

فرورفت.

